

خدا جون سلام به روی ماهت...

# معمولی، مثل بقیه



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

# معمولی مثل بقیہ

باربارا دی | فہمیہ صدیق عابدینی

سرشناسه: دی، باربارا

Dee, Barbara

عنوان و نام پدیدآور: معمولی، مثل بقیه/نویسنده: باربارا دی؛ مترجم: فهیمه صدیق.  
مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۸.

مشخصات ظاهری: ۳۳۶ ص: ۵/۱۴/۵۱۷/۵۱ س.م.

شابک: ۳-۷۵۷-۴۶۲-۶۰۰-۹۷۸

وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا

یادداشت: عنوان اصلی: Halfway Normal, 2017

موضوع: داستان‌های نوجوانان آمریکایی-- قرن ۲۱ م.

موضوع: Young adult fiction, American-- 21st century

شناسای افزوده: صدیق، فهیمه، ۱۳۶۱-، مترجم.

رده‌بندی کنگره: PZ۷

رده‌بندی دیویی: ۸۱۳/۶ [ج]

شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۵۹۳۶۷۷۶

۷۱۲۹۹۰۱



انتشارات پرتقال

معمولی، مثل بقیه

نویسنده: باربارا دی

مترجم: فهیمه صدیق عابدینی

ناظر محتوایی: آزاده کامیار

ویراستار ادبی: لیلا کوت‌آبادی

ویراستار فنی: زهره حیدری - زهرا فرهادی‌مهر

مشاور هنری نسخه‌ی فارسی: کیانوش غریب‌پور

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: مهدیه عصارزاده

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی پرتقال / سحر احدی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۳-۷۵۷-۴۶۲-۶۰۰-۹۷۸

نوبت چاپ: اول - ۹۹

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لینتوگرافی و چاپ: پرسیکا

صحافی: مهرگان

قیمت: ۴۳۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱-۶۳۵۶۴



www.porteghaal.com



kids@porteghaal.com

تقديم به الكس  
ب.د



HALFWAY NORMAL

Text Copyright © 2017 by Barbara Dee

Published by Aladdin, an imprint of Simon & Schuster Children's Publishing Division.

**Published in agreement with Jill  
Grinberg Literary Management, LLC.**

بر اساس قوانین بین‌المللی، حق انحصاری انتشار (Copyright)

کتاب HALFWAY NORMAL

به زبان فارسی در سراسر دنیا متعلق به نشر پرتقال است.

## هان دختری که

درست لحظه‌ای که وارد کلاس شدم، یک نفر جیغ کشید.  
سرم را چرخاندم تا ببینم کی پشت سرم است؟ فکر کردم ستاره‌ی راک، خرس  
گریزلی یا شاید هم هیولای لاک‌نس<sup>۱</sup> پشت سرم باشد. اما کسی آنجا نبود.  
به خاطر خود من جیغ کشیده بودند.

«نورا لوی<sup>۲</sup>! اوه خدای من! این نورا لویه!» دوتا دختر از روی صندلی‌هایشان  
پريدند جلو تا بغلم کنند؛ کابلی شن<sup>۳</sup> و آریا مالدونادو<sup>۴</sup>. هر دو هم بوی شامپو با  
عطر آدامس بادکنکی می‌دادند، شاید هم بوی آدامس بادکنکی با عطر شامپو.  
با هر زوری بود، گفتم: «سلام.»  
کمی عقب‌تر رفتند.

کابلی دوباره جیغ کشید و گفت: «اوه خدای من، نورا خیلی خوبه که  
اومدی، چطوری؟»

ریزه‌میزه بود، ولی صدایش آن قدر بلند بود که همه‌ی بچه‌های کلاس  
می‌شنیدند، البته هیکلش به اندازه‌ی من ظریف نبود. گفتم: «راستش، تقریباً  
خویم.»

آریا گفت: «اوه، عالی به نظر می‌رسی.» بعد لبخند امیدبخشی بهم زد و روی

---

1. Loch Ness  
3. Kylie Shen

2. Norah Levy  
4. Aria Maldonado

پنجه‌ی پاهایش بلند شد.

کایلی هم با آریا هم‌نظر بود. «حالت خیلی خوبه. تازه من عاشق موهاتم.»  
«آره نورا، با این موهای کوتاه حسابی شیطون و بازیگوش به نظر می‌آی.»  
موهائیم را کوتاه کرده بودم، خیلی کوتاه‌تر از قبل، اما هنوز آن قدر بلند بود که بشود مدلی ازش درآورد.

«ممنونم، این طوری موهام خیلی زود خشک می‌شه و تازه ژولیده‌پولیده هم نمی‌شه.»

آریا گفت: «کاش مامان من هم می‌داشت موهام رو کوتاه کنم.» چه حرف احمقانه‌ای! از این‌ها گذشته، حتی اگر مامانش هم اجازه می‌داد، با قد بلند و پوست قهوه‌ای تیره‌اش، اصلاً شبیه من نمی‌شد.

معلم کلاس، که نمی‌شناختمش، با صدای بلند گفت: «لطفاً همه بشینین سر جاهاتون.» از شلوار ورزشی‌اش معلوم بود معلم ورزش است.

کایلی بازویم را گرفت و گفت: «نورا، می‌شینم پیش ما.»  
یک دفعه پسری که نمی‌شناختمش، گفت: «سلام، تو همون دختری نیستی که...» یک لحظه، آره، یادم آمد. اسمش مالک بود. مالک تراش! آدم اصلاً همچین اسم عجیبی را فراموش نمی‌کند.

آریا با عصبانیت گفت: «مالک، بی‌ادب نباش.»

مالک اعتراض کرد: «من بی‌ادب نیستم، می‌شه بگی کجاش بی‌ادبی بود؟»

«نباید نورا رو مجبور کنی درباره‌ش حرف بزنه.»

گفتم: «عیب نداره. آره، من دقیقاً همون دختری‌ام که.»

کایلی با شوق و ذوق خندید و گفت: «چه بامزه، همون دختری که. خوشم اومد.»

مالک گیج به نظر می‌رسید. «بیخشید نورا. انتظار نداشتم ببینمت. شنیدم...»

آریا و کایلی با تعجب به مالک نگاه کردند.

«وقتی آدم نمی‌دونه داره درباره‌ی چی حرف می‌زنه، بهتره دهنش رو ببند»

و البته بهتره به فکر احساسات بقیه هم باشه.» کایلی این را گفت و بعد بازویم را نوازش کرد. «نورا، محلش نذار.»

گفتم: «مهم نیست.»

متوجه شدم که همه‌ی بچه‌ها دارند به ما نگاه می‌کنند. نه، همه داشتند به من نگاه می‌کردند. بیشترشان زرنگ بودند و یواشکی از گوشه‌ی چشم نگاه می‌کردند، اما چند نفر هم مستقیم زل زده بودند بهم. چهارتا انگشتم را برایشان تکان‌تکان دادم که یعنی سلام. اما خجالت کشیدند و رویشان را برگرداندند. چرا این کار را می‌کردند؟ چرا نگاه می‌کردند و رویشان را برمی‌گرداندند؟ شاید هم من از چیزی که فکر می‌کردم، عجیب‌تر به نظر می‌رسیدم. دست خیس عرقم را روی موهایم و بعد روی تی‌شرت نارنجی‌ام کشیدم. چرا گذاشته بودم مامان برایم تی‌شرت نارنجی بخرد؟ اصلاً چرا امروز پوشیده بودمش؟ زیادی شبیه یوزپلنگ شده بودم.

وانمود کردم دارم برنامه‌ی درسی‌ام را می‌خوانم. زنگ اول ریاضی بود؛ بهتر از بقیه‌ی کلاس‌ها. اقلأً بهترین دوستم، هارپر<sup>۱</sup> هم توی همین کلاس بود. این موضوع را از قبل می‌دانستم، چون همان موقعی که برنامه‌ی درسی‌ام بهم ایمیل شد، به هارپر پیام دادم. بهم زنگ زد و شایعه‌هایی را که درباره‌ی معلم‌ها دهان‌به‌دهان می‌چرخید، برایم تعریف کرد. مثلاً اینکه چطور معلم ریاضی موقع امتحانات اسمارتیز پخش می‌کرده.

دوست خوب دیگرم، سیلاس<sup>۲</sup>، توی کلاس ریاضی نبود، اما شاید می‌توانستیم توی زنگ زبان انگلیسی یا علوم با هم باشیم. وای خدایا! اگر فقط می‌توانستیم کلاس صبح را بگذرانیم...

معلم که داشت با تلفن کلاس حرف می‌زد، گوشی را گذاشت، من را صدا زد و گفت: «نورا لوی؟ مشاور مدرسه می‌خواه باهات حرف بزنه.»  
«الان؟» به ساعت نگاه کردم، «اما آخه الان زنگ اول شروع می‌شه.»

---

1. Harper

2. Silas



«درسته. خانم کاسترو<sup>۱</sup> می‌گه باید قبل از زنگ اول ببیندت.»

آریا پرسید: «نورا، می‌خوای باهات پیام؟»

نگاهش کردم، «واسه چی؟»

«فقط... خب واسه اینکه گم نشی.»

«خودم دفتر رو پیدا می‌کنم. ممنون.» برنامه‌ام را چپاندم توی کوله‌پشتی‌ام.

نقشه‌ی ساختمان مدرسه توی جیب زیپ‌دار کیفم بود. فکر کردم وقتی رفتم

توی راهرو، نگاهش می‌کنم، نه اینجا جلوی بچه‌ها.

مالک گفت: «وایستا، به‌نظرم کوله‌پشتی‌ت سنگینه، اگه بخوای، می‌تونم

کمکت کنم نورا...»

«نه ممنونم، خودم می‌تونم.»

یکی از دخترها همان‌طور که صندلی‌اش را کنار می‌کشید تا رد شوم، زمزمه

کرد: «ببخشید» عذرخواهی برای چی؟ برای اینکه صندلی‌اش سرراهم بود و

حالا نبود؟ به‌خاطر اینکه همه با من جوری رفتار می‌کردند که انگار از ابر، مه یا

پر قاصدک ساخته شده‌ام و با یک حرکت اشتباه، برای همیشه از بین می‌روم؟

گفتم: «ایرادی نداره.» و همان‌طور که از کلاس فرار می‌کردم، چشم همه را

روی خودم حس کردم.

---

1. Castro

## دیگر هم چیز را پشت سر گذاشتی

بعضی از شب‌ها که توی بیمارستان بی‌خوابی به سرم می‌زد، سرم را با بازی کردن گرم می‌کردم؛ مثلاً بازی اتاق. توی این بازی، باید یک اتاق واقعی را انتخاب می‌کردی و تا جای ممکن جزئیاتش را به یاد می‌آوردی. خیلی خسته‌کننده بود و فوراً خوابت می‌برد. خب راستش هدف بازی هم این بود که خسته شوی و زود بخوابی.

اما خب، گاهی وقت‌ها هم فایده‌ای نداشت. ساعت‌ها و ساعت‌ها روی تخت بیمارستان بیدار می‌ماندی و به اتاقی که انتخاب کرده بودی، فکر می‌کردی و فکر می‌کردی. همه‌ی صندلی‌ها، ترک‌های سقف و کتاب‌های توی قفسه را لیست می‌کردی و بعدها اگر زمانی به آن اتاق برمی‌گشتی، حس عجیبی بهش داشتی، حسی مثل، آخه چرا تموم شب بیدار نگه‌م داشتی؟ مگه چه بلایی سرت آورده بودم؟

خیلی جالب بود که توی دفتر خانم کاسترو هم دقیقاً همین حس را داشتم. و چون او مشاور راهنمایی کلاس هفتم است، پس امکان نداشت که قبلاً دفترش را دیده باشم. همه‌ی جزئیات اتاق برایم جدید بود؛ پوست‌های زیبایی از توله‌های حیوانات، پازل و اسباب‌بازی‌های متحرک و شمعدانی‌های قرمز جلوی پنجره. خب دلیلی نداشت احساس کنم دفتر مشاوره ضد من است. راستش، می‌توانستم بگویم اتاق واقعاً می‌خواست بهم خوشامد بگوید.

«نورا لوی؟» خانم قبلند و تپلی که موهای رنگ‌نشده‌اش تا شانه می‌رسید و گوشواره‌هایی با طرح شلوغ به گوشش آویزان بود، یکهو بغلم کرد. آغوشش نمدار بود و بوی قهوه می‌داد. دکترها گفته بودند، هیچ دلیلی نداره هنوز به بوها حساس باشی و الان دیگه این حساسیت فقط ذهنیه، نورا. خانم کاسترو بالاخره ولم کرد و گفت: «من خانم کاسترو، مشاورت هستم. بذار یه چیزی بهت بگم، از برگشتنت خیلی خوشحالم. دیگه بیشتر از این نمی‌تونستم خوشحال باشم.»

چه عجیب! آن خانم تا یک دقیقه قبل حتی یک بار هم من را ندیده بود. چطور از برگشتنم این قدر خوشحال بود؟ «ممنونم. واقعاً خیلی خوشحالم که برگشتم. منظورم اینه که به مدرسه برگشتم.»

خانم کاسترو چشم‌های درشت و دلسوزش را روی من میخ کرد و گفت: «حتی نمی‌تونم تصور کنم، این دو سال چه جوری بهت گذشته.» سرم را تکان دادم و اگر بی‌ادبی نبود، جواب می‌دادم، بله، درسته. تصورش رو هم نمی‌تونین بکنین. اما شاید بهتر بود فقط سرم را تکان بدهم. خانم کاسترو سرش را کمی کج کرد و گفت: «حالت چطوره؟» من، هم منظور این سؤال را می‌فهمیدم و هم کج شدن سر بعضی از مامان‌های همسایه را از سر دلسوزی دیده بودم. معنی‌اش این بود، حالت واقعاً چطوره؟ می‌تونن بهم بگی. گفتم: «خوبم، شاید فقط یه کم خسته‌ام.»

«ها، مگه می‌شه با تموم اون اتفاق‌هایی که واسه بدنت افتاده، خسته نباشی.» سرش را تکان داد و دوباره صدای گوشواره‌هایش درآمد. «خب، الان دیگه همه‌چی رو پشت سر گذاشتی.»

همه‌چیز را پشت سر گذاشتم؟ فقط سرم را تکان دادم، چه کار دیگری می‌توانستم بکنم؟

«اما، نورا بذار توصیه‌ای بهت بکنم. آرام و آهسته پیش برو. هر وقت در

طول روز هم نیاز به استراحت داشتی، یا برو دفتر پرستار یا بیا اتاق من. همه درکت می‌کنن. اگه این‌طور نبود، بهم بگو. خوشحال می‌شم بهشون توضیح بدم. باشه؟»

«ممنونم.»

اما داشتم فکر می‌کردم، شما خودت هنوز اسمی از بیماری‌م نیاوردی. اگه نتونی اسمش رو بیاری، چطور می‌تونی شرایطم رو واسه کسی توضیح بدی؟ خانم کاسترو، من سرطان داشتم. اگه اسم سرطان رو به زبون بیارین، خدا شما رو با اون از بین نمی‌بره.

«هیچ مشکلی نیست نورا، باور کن.» دست‌هایش را روی سینه‌اش قلاب کرد و گفت: «می‌تونی هر چیزی رو که می‌خوای راحت پیدا کنی؟»

سعی کردم لبخند بزنم. «خب، نقشه‌م من رو آورد به دفتر راهنمایی. پس آره.» توی لیست بلند کارهای عجیبی که باید از پششان برمی‌آمدم، یکی این بود که چطور خودم را با شرایط جدید سازگار کنم. همه‌ی هم‌کلاسی‌هایم از کلاس پنجم توی این مدرسه بودند، اما من دو سال گذشته را یا توی بیمارستان بودم و یا توی خانه. با اینکه بیشتر بچه‌های کلاس همان بچه‌های قدیمی بودند، ساختمان مدرسه برایم کاملاً جدید بود. راستش تازه آمده بودم دبیرستان اما جدید بودن ساختمان مدرسه چیز دیگری بود.

«خب عالی‌ه، پس به نقشه‌ای که برات چاپ کردم، نیاز نداری.» خانم کاسترو صندلی‌اش را چرخاند سمت میز، میزی که یک‌عالمه عکس از تعطیلات خانوادگی روی آن بود؛ مردی ریش‌دار، خانم کاسترو و سه‌تا بچه در حال پیاده‌روی، شنا، اسکیت و قایقرانی. توی یکی از عکس‌ها با چشم‌های نیمه‌باز به سمت خورشید نگاه می‌کردند و دندان‌های سفید بزرگ همگی‌شان زیر نور خورشید می‌درخشید. انگار هیچ‌کدام تا حالا حتی یک سرماخوردگی ساده هم نگرفته بودند.

«بذار ببینم اینجا دیگه چه چیزهای خوبی دارم!» خانم کاسترو مشغول

مرتب کردن بسته‌های کاغذ شد. «خب، مطمئنم از شنیدن اینکه تو هم می‌تونی کلید آسانسور رو داشته باشی خوشحال می‌شی!» از آنجایی که پاهایم کاملاً سالم بود، از شنیدن این پیشنهاد تعجب کردم. «واسه چی؟»

«فقط واسه صرفه‌جویی تو انرژی‌ت. کلاس هفتم و البته یه سری از کلاس‌های دیگه‌ت طبقه‌ی سومه، پله‌ها همیشه خیلی شلوغن، پس...»  
«درسته، اما ترجیح می‌دم بیشتر از پله‌ها استفاده کنم.»  
«مطمئنی عزیزم؟ استفاده از آسانسور که خجالت نداره.»  
«خجالت نمی‌کشم. فقط واقعاً بهش نیاز ندارم.»

شاید صدای من خیلی جدی به نظر می‌رسید، چون خانم کاسترو چشمکی زد و گفت: «خب، کارت کلید رو برات اینجا نگه می‌دارم، شاید نظرت عوض شد.» اما با خودم فکر کردم، نه نظرم عوض نمی‌شه.

خانم کاسترو کشوی میز را باز کرد و کارت کلید را گذاشت آنجا. بعد تیک‌تاک<sup>۱</sup> نعنای را توی دهانش گذاشت، یکی هم به من تعارف کرد که نگرفتم. واقعاً نمی‌دانست بچه‌ها تیک‌تاک نعنایی نمی‌خورند و مخصوص آدم‌بزرگ‌هاست؟ اگر مشاور هستی، بهتر است این چیزها را بدانی.

«خب، مورد بعدی. روز جمعه، من با معلم خصوصی‌ت یه صحبت طولانی داشتم. فکر کنم عایشه<sup>۲</sup> خیلی سخت باهات کار کرده، به‌خصوص درس ریاضی و علوم رو.»

تنها شنیدن اسم عایشه کافی بود تا لبخند بزنم. «بله، اما چیزهای زیادی هم می‌خوندیم. قطب‌نمای طلایی<sup>۳</sup>، همه‌ی کتاب‌های ریک ریوردان<sup>۴</sup>، تاریخ نارنیا<sup>۵</sup>، تاریخ جنگل افسون‌شده<sup>۶</sup> و آیس در سرزمین عجایب<sup>۷</sup>. تازه

1. Tic Tac

3. The Golden Compass

5. The Chronicles of Narnia

7. Alice in Wonderland

2. Ayesha

4. Rick Riordan

6. Enchanted Forest Chronicles

یه‌عالمه هم درباره‌ی اسطوره‌های یونان...»

خانم کاسترو لبخند زد و گفت: «معلمت می‌گه خیلی روش تأثیر گذاشتی.» خندیدم. تنها چیز خوب دو سال گذشته، سروکار داشتن با عایشه بود. او جالبترین آدمی بود که توی این سال‌ها دیده بودم و البته بسیار باهوش هم بود. نه فقط این چیزها، بلکه من را درک می‌کرد. عایشه هم توی سیزده سالگی، مثل من مریض شده و با هر چیزی که من در حال تجربه‌اش بودم، کاملاً آشنا بود. حس‌هایی مثل، آیا دارم کابوس می‌بینم یا بیدارم؟

خانم کاسترو نفسش را فوت کرد بیرون؛ بوی نعنا می‌داد. «به هر حال، بعد از بررسی نمرات و چیزهایی که عایشه بهت درس داده، یه تصمیمی گرفتیم. موافقی ریاضی و علوم رو با کلاس هشتم بخونی؟»  
«یه لحظه، چی؟»

«نورا، تو همیشه دانش‌آموز زرنگی بودی و به‌نظر می‌رسه وقتی مدرسه نمی‌اومدی...» به‌جای گفتن مریض بودی، گفت مدرسه نمی‌اومدی. «برنامه‌های درسی ریاضی و علوم کلاس هفتم رو خوندی. فکر نمی‌کنی احمقانه‌ست دوباره بخونیشون؟»  
«اما من اهمیتی نمی‌دم.»

«خب، اما بهتر نیست اهمیت بدی؟ تو دختر خیلی باهوشی هستی، چرا می‌خواهی یه سال رو هدر بدی وقتی می‌تونی یه سال جلو بری؟»  
نمی‌خواستم بحث کنم، نه به‌خاطر صحبت‌های خانم کاسترو، به‌خاطر اینکه این روزها، از دست ندادن زمان برایم خیلی اهمیت داشت و حتی از آن مهم‌تر، پیش رفتن به جلو بود.

اما حس عجیبی داشتم و بالاخره پرسیدم: «هنوز کلاس هفتمم دیگه؟»  
خانم کاسترو سرش را محکم تکان داد، جوری که گوشواره‌هایش صدا کرد. «بله، حتماً. بقیه‌ی کلاس‌ها رو با دوست‌ها می‌ری. هنوز کلاس هفتمی و حتی با اون‌ها ناهار می‌خوری. در نظر داریم که تو فقط دوتا از درس‌ها رو با

کلاس هشتم بخونی، اون هم چون خودت قبلاً جلوجلو این درس‌ها رو خوندی و با وجود بیماری‌ت، حسابی تلاش کردی و این، به همه‌مون انگیزه می‌ده!»  
توی ذهنم جواب دادم، تلاش من عمدی نبود، تلاش کردم چون با اون همه وقت آزاد، قرار بود واقعاً چه کار دیگه‌ای بکنم؟  
خانم کاسترو دوباره گفت بیماری‌ت. هنوز هم اسمی از بیماری نمی‌برد.

پرسیدم: «مامان و بابام چی؟»

خانم کاسترو چشم‌هایش را گشاد کرد. «منظورت چیه؟»

«بهاشون صحبت کردین؟ که قراره من این درس‌ها رو با کلاس هشتم بخونم؟»  
«بهشون گفتیم که داریم برنامه‌ت رو بررسی می‌کنیم و بله بهشون گفتم که اول می‌خوام با خودت حرف بزنم.» خانم کاسترو برنامه‌ی جدید کلاسی را داد بهم و فهمیدم که از قبل همه‌ی تصمیم‌ها را گرفته، حتی قبل از اینکه وارد دفترش شوم.

«خب، نورا! از حالا به بعد توی کلاس ریاضی دوره‌ی اول خانم پریلو<sup>۱</sup> و علوم زنگ چهارم آقای هنسی<sup>۲</sup> هستی، معلم‌های فوق‌العاده و فهمیده‌ای هستن و هر دوشون هم تموم ماجرای تو رو می‌دونن.»

منظورنش از تموم ماجرای بیماری من، وقتی مدرسه نمی‌اومدم، بود؟

**خانم کاسترو من سرطان<sup>۳</sup> داشتم، سرطان خون، سرطان حاد خون<sup>۴</sup>.**

آب دهانم را قورت دادم. «اما من کلاس هشتمی‌ها رو نمی‌شناسم.»

«بله، ما هم این رو می‌دونیم، اما دخترهای دوست‌داشتنی‌ای توی اون کلاس هستن. تیا گلاس<sup>۵</sup> یکی از دانش‌آموزهای ارشد ما و یه ورزشکار فوق‌العاده‌ست و آسترید ویلیامز<sup>۶</sup> هم سرپرست باشگاه هنریه.»  
خوش به حالشون. اما این چه ربطی به من داره؟

---

1. Perillo

3. Cancer

5. Thea Glass

2. Hennesy

4. Acute Lymphoblastic Leukemia

6. Astrid Williams

خانم کاسترو با صدای ملایم‌تری گفت: «نورا، ما مطمئناً نمی‌خوایم بهت فشار بیاوریم و می‌دونیم که بعد از این غیبت طولانی، برگشتن به مدرسه برات سخته. حرف ما اینه؛ این ترم، این دوتا درس رو با کلاس هشتم شروع کن و اگه به هر دلیلی راحت نبودی، می‌تونیم جابه‌جات کنیم. اما رفتنت به یه کلاس بالاتر سخت‌تره، پس واقعاً منطقیه که این‌طوری شروع کنیم. می‌خوای امتحان کنی؟» نمی‌توانستم در برابر منطق خانم کاسترو دلیلی بیاورم، پس فقط سرم را تکان دادم.

خانم کاسترو لبخندی زد. «عالیه! مطمئنم عایشه هم خوشحال می‌شه. حالا می‌خوای با هم بریم طبقه‌ی بالا؟»  
«راستش، ترجیح می‌دم خودم برم. منظورم اینه که می‌تونم کلاس‌ها رو پیدا کنم.»

«مطمئنم که می‌تونی! خب، پس دیگه باید بری. کلاس تقریباً آخرشه.» ناگهان، خانم کاسترو دست‌های سردم را توی دست‌های بزرگ و نرمش گرفت. «نورا، ازت می‌خوام اینجا احساس راحتی و امنیت کنی. هر وقت به آرامش و یا یه فنجون کاکائوی داغ نیاز داشتی، این در به روت بازه. هر وقت بخوای، اینجا هستم، همه‌ی ما هستیم. هر کاری که بتونیم برات انجام می‌دیم، فقط باید بدونیم چه کاری.»

«می‌تونم اون وسیله‌ی ماریچی رو داشته باشم؟»  
«ببخشید؟»

دستم را از توی دست‌های خانم کاسترو بیرون کشیدم تا به اسباب‌بازی‌های روی میز کوچک اشاره کنم.

«عزیزم، با اون اتفاقی که برات افتاده...» سرطان، بهش می‌گن سرطان. «برو جلو. هر چی دوست داری بردار؛ مکعب روبیک، سیلی پوتی، هر چیزی!»  
گفتم: «راستش داشتم شوخی می‌کردم.» و فوراً بعدش متأسف شدم چرا

---

۱. نوعی اسباب‌بازی که از جنس پلیمر است.



شوخی‌ام را ادامه ندادم. یکی از واقعیت‌های سرطان این است که مردم همیشه چیزهایی بهت می‌دهند؛ کلاه‌های قلاب‌دوزی، بادکنک و عروسک پولیشی حیوانات. فکر می‌کنند با این چیزها می‌شود سرطان را جبران کرد. بعضی وقت‌ها مجبورید اجازه بدهید این کار را بکنند، چون برایشان احساس تأسف می‌کنید. منظورم این است که واقعاً چه کار دیگری جز این از دستشان برمی‌آید؟

اما برای خانم کاسترو احساس تأسف نکردم، چون آدم بیش از حد شلوغ و پرحرفی بود و حتی هنوز نمی‌دانستم آیا می‌توانم بهش اعتماد کنم یا نه. و حالا جوری نگاهم می‌کرد که سرم را پایین انداختم. «نورا، چیزی رو که بهت گفتم یادت باشه. هر زمانی، به هر دلیلی بیا پیشم. بیشتر وقت‌ها خودم به کارها رسیدگی می‌کنم.»

درحالی‌که برنامه‌ی جدیدم را می‌چپاندم توی کوله‌پشتی، گفتم: «واقعاً نیازی به این کار نیست.»

## مدل موی جذاب

درمانم دو سال طول کشید. بیشتر هفته‌ها در بیمارستان فیپس - دیویسون<sup>۱</sup> بودم، مراحل درمانم این شکلی بود که داروها را از راه لوله‌ای که به سینه‌ام وصل می‌شد، وارد بدنم می‌کردند.

گاهی وقت‌ها، مخصوصاً موقعی که تب داشتم یا زیادی احساس خستگی می‌کردم، دکتر گلیک‌اشتاین<sup>۲</sup> و دکتر یورک<sup>۳</sup> مجبورم می‌کردند تا یک شب توی بیمارستان بمانم. اما بیشتر وقت‌ها، فقط روزها آنجا بودم. برای همین توی بخش روزانه‌ی بیمارستان، تختی را بهم اختصاص داده بودند و وقتی که مشغول استراحت، مطالعه، تماشای فیلم و یا سرگرم‌کردستی توی اتاق بازی بودم، معالجاتم را از طریق آی‌وی<sup>۴</sup> دریافت می‌کردم. بله، اتاق بازی؛ چون توی بخش کودکان، بچه‌های زیادی بودند که به اتاقی مخصوص برای لوگوهایشان نیاز داشتند.

فصل پاییز وقتی که می‌خواستم برگردم مدرسه، دکترها ازم خواستند تا صبر کنم.

دکتر یورک گفت: «نورا، تا اول اکتبر صبر کن. داروهای سرطان اثر بدی روی دستگاه ایمنی بدنت گذاشتن و تا واکسیناسیون دوباره، باید شش ماه

---

1. Phipps-Davison  
3. Yorke

2. Glickstein  
4. IV

منتظر بمونیم. خب، اگه الان برگردی مدرسه، هر میکروبی به راحتی وارد بدنت می‌شه و می‌دونی که مدرسه‌ها، کارخونه‌های تولید میکروبن.»

مامان و بابا اصرار داشتند همراه بقیه‌ی بچه‌ها در ماه سپتامبر بروم مدرسه. بابا به دکترها گفت: «درست مثل روزهای عادی.»

مامان که تلاش می‌کرد لبخند بزند، گفت: «تا جای ممکن، معمولی.»

آخرش دکترها تسلیم خواسته‌ی پدر و مادرم شدند. حدس می‌زنم که فهمیده بودند دوران قدرت و شکوهشان تمام شده. طی دو سال گذشته، دکترها کل زندگی‌ام را کنترل می‌کردند؛ اینکه چی بخورم، چندتا لیوان آب بنوشم و چند بار بروم حمام.

اما اینکه مامان و بابا توی جدال با دکترها برنده شدند، به این معنی نبود که همه‌چیز برای من به حالت عادی برگشته. چون بابا و مامان لیست مقررات بازگشت به مدرسه را که نشان‌دهنده‌ی نگرانی بیش از حدشان بود، صادر کردند:

فعالیت‌های بعد از مدرسه، ممنوع. فقط یک میان‌وعده‌ی سالم! مشق و استراحت.

آخر هفته‌ها، رفتن به خانه‌ی دوستان و وقت‌گذرانی با آن‌ها ممنوع؛ تا زمانی که مامان و بابا تشخیص بدهند.

از بچه‌های ناقل میکروب دوری کن! و یادت نرود که همه‌ی بچه‌ها ممکن است آلوده به میکروب باشند.

استفاده از اتوبوس مدرسه، ممنوع؛ به خاطر وجود ویروس توی اتوبوس. ناهار توی مدرسه، ممنوع.

طی روز بارها و بارها از ضدعفونی‌کننده‌ی دست استفاده کن، مخصوصاً بعد از لمس هر چیزی.

از سرویس بهداشتی مدرسه هرگز استفاده نکن، مگر اینکه واقعاً واقعاً مجبور بشوی. بعد، دست‌هایت را به مدت دو دقیقه با صابون و آب مقطر تمیز

کن! از دستگاه خشک‌کننده، برای خشک کردن دست‌هایت استفاده نکن، فقط و فقط حوله‌های کاغذی. اما اگر دستت به ظرف حوله‌ی کاغذی خورد، دوباره تمام مراحل شست‌وشوی دست را برای دو دقیقه‌ی دیگر و یا آن قدر که پوست دستت آسیب نبیند، تکرار کن!

در صورت وجود هر یک از این علائم، خانه را ترک نکن؛ عطسه، سرفه، ناراحتی معده، خستگی، آروغ زدن، زانوهای پوست‌پوست‌شده، ناخن‌های ترک‌برداشته، کرم‌خوردگی دندان، بریدگی‌های حتی جزئی و موخوره. حتی اگر مشکوک هم بودی، **توی خانه بمان** و ترجیحاً زیر پتو قایم شو؛ توی رخت‌خوابت استراحت کن.

خب درسته پیاز داغش را زیاد کردم، اما آن قدرها هم نه. راستش آن قدر از برگشتن به مدرسه و زندگی دوباره هیجان داشتم که حاضر بودم با هر چیزی موافقت کنم. پس با هیچ کدام از قوانین مامان و بابا مشکلی نداشتم. اما مثل اینکه آن‌ها همچین چیزی را باور نکرده بودند و فکر می‌کردند که باید مقررات را هم موقع صبحانه و هم توی راه دبیرستان آرون بور<sup>۱</sup> تکرار کنند.

مامان گفت: «اگه در طول روز خسته شدی، فقط برو دفتر پرستاری. اسم پرستارت، خانم دونالدسونه<sup>۲</sup>. مدرسه‌ی بور از بیمارستان درخواست پرستار کرده، پس دقیقاً می‌دونه چی کار کنه و در صورت نیاز، یه تخت مخصوص برات کنار گذاشته.»

گفتم: «می‌دونم، دیروز بهم گفتی، پریروز هم همین‌طور.»  
«خب، متأسفم. اما عزیزم واقعاً مهمه. خیلی ضعیف شده‌ای، بنیه‌ت ضعیفه.»

بابا گفت: «من که نگران بنیه‌ی بدنی نورا نیستم. بیشتر نگران میکروب‌های بچه‌های دیگه‌ام.»

گفتم: «من بیشتر نگران شپش‌هاشونم.»

---

1. Aaron Burr

2. Donaldson